



"یاد، نوار و تاریخ"

نوار که معلوم است. اشاره‌ام به نوار ضبط صوت است. اما یاد کی؟ و تاریخ کی؟

این پرسش در آغاز هر سخنی ناگزیر است. پاسخ چنین می‌تواند باشد: یاد ما و تاریخ ما و یا یاد ما از تاریخ ما.

و ما کیستیم؟



این پرسش ، پاسخ یگانه‌ای ندارد. دست‌کم پاسخ سه‌گانه است. می‌توانیم غرض از ما را "مای تاریخی" بدانیم و یا "مای جمعیت‌شناختی" و یا "مای جامعه‌شناختی" و هر زمان جلوه‌ای دیگر از پرسش پدیدار می‌شود.

ما، "مای تاریخی". مای این دوران تاریخی. و در این حال "ما" همان می‌شویم که از دیروز تا فردا از خود به اضطراب و دلهره می‌پرسد چگونه می‌توان ایرانی بود؟ (Comment peut-on être Persa). هویت تاریخی ما کدام است؟ و در این حال ما همانی می‌شویم که دیروز در اردوگاه خود در اردبیل، در بهار ۱۸۰۵ حدود دو قرن پیش، فرستاده ناپلئون اول را به حضور می‌پذیرفت و نگران و پردغدغه می‌پرسید: ما، ما چرا چنین زیون و درمانده‌ایم و چرا شما چیره‌دست و پیروزید: "آن نیرو کدام است که تفوقی این چنین را نصیب شما گردانیده است؟ علت ترقیات شما و ضعف دائم ما چیست؟ شما فن حکومت کردن، فن پیروز شدن، فن به کار بستن همه قابلیت‌های انسانی را می‌دانید در حالیکه مثل اینکه ما به دست و پا زدن در جهالتی شرم‌آور محکوم هستیم و به زحمت به آینده می‌اندیشیم. پس آیا شرق از اروپا قابلیت سکونت کمتری دارد؟ کمتر حاصلخیز است. آفتابی که پیش

از آنکه به شما برسد ما را روشنایی می‌بخشد در اینجا کمتر از آنجا خیرخواهی و سودمندی دارد؟ بیگانه، سخن بگو! به من بگو چه باید کرد تا ایرانیان زندگی از سرگیرند؟" (سخنان عباس‌میرزا خطاب به آمده ژوبر نگ: Amédée Jaubert, Voyage en Arménie et en Perse, Paris, 1821, p. 175-177).

جستجویی همچنان پایدار همراه با تردید در موجودیت خود. نشانه‌ای از بحرانی که با برخورد با دنیای جدید آغاز شد و همچنان دوام دارد. "ما"، یعنی کسانی که همواره از خود می‌پرسیم که کیستیم و در تواناییهای خود شک و تردید داریم.

اما مای دیگر هم هست: "مای جمعیت‌شناختی".

جمعیت‌شناسان برحسب موضوع مطالعه خود (مرگ‌ومیر، زادوولد، زناشویی و طلاق) جمعیت‌ها را به نسل (Generation) یا گروه‌های همزاد (Cohort) تقسیم می‌کنند تا تحول پدیده‌های جمعیتی را در هر نسل مطالعه کنند. به تعریف ایشان همه کسانی که در طول یک دوره زمانی مشترک زاده شده‌اند، یک نسل را تشکیل می‌دهند. به این معنا، "ما" یعنی نسل آنان که در سالهای آغازین دهه سی این قرن میلادی به جهان آمده‌اند. در ایران که به قول هدایت از فرنگ بازگشته "رو به تجدد می‌رود. این تجدد در همه طبقات مردم به خوبی مشهود می‌شود. رفته‌رفته افکار عوض شده. رفتار و روش دیرین تغییر می‌کند و آنچه قدیمی است منسوخ و متروک می‌گردد." (صادق هدایت: "اوسانه"، تهران، ۱۳۱۰، به نقل از مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت به همت حسن قائمیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴، ص ۲۹۶). همه کس دیگر می‌بایست کلاه پهلوی بر سر داشته باشد و تا یکی دو سال دیگر این کلاه را با کلاه لگنی (کلاه لبه‌دار / شاپو) عوض کند.

"ما"، نسل سالهای آغازین دومین دهه این قرن شمسی یا چهارمین دهه این قرن میلادی، در پایتخت آن کشور به دنیا آمده بودیم. در همان سالها، دقیقتر بگوئیم در پائیز ۱۹۲۲ [۱۳۱۱] سرشماری تهران نشان داد که شهر با حومه یک کیلومتری ۲۶۵ هزار نفر جمعیت دارد. دهسال پیش از آن در سرشماری ۱۹۲۲ [۱۳۰۱]، جمعیت شهر ۱۹۶۲۵۵ نفر است پس در این فاصله جمعیت پایتخت بیش از ۲۰ درصد افزایش یافته است. اما این افزایش ازین پس و هر چه زمان می‌گذرد با سرعت بیشتری ادامه می‌یابد. در مارس ۱۹۴۰ [۱۰ اسفند ۱۳۱۸]، جمعیت تهران و حومه شش کیلومتری

به ۵۴۰ هزار نفر رسیده است (نگاه کنید به ناصر پاکدامن: *آمارنامه اقتصاد ایران در آغاز جنگ جهانی دوم*، ج اول، تهران، دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران، ۱۳۵۵، ص. ط). یعنی که هنوز نسل ما به ده سالگی نرسیده است که جمعیت تهران دو برابر شده است. در همین فاصله جمعیت کل کشور باید از حدود ۱۱_۱۲ میلیون به حدود ۱۴_۱۵ میلیون رسیده باشد.

پس "ما"، کسانی هستیم که در آن پایتخت به دنیا آمده‌ایم، در آن سالهایی که در آن سوی دنیا *New Deal* به حکومت می‌رسید. برخی از مورخان دوره رضاشاهی هم آغاز دهه سی [میلادی] را آغاز تغییری چشمگیر در حکومت پهلوی می‌دانند: از این پس است که خودکامگی قدرت عیان‌تر و بیشتر می‌شود. آن "خرید" املاک شمال در این سال شروع می‌شود و بعد سرکوب همه مخالفان واقعی، خیالی و محتمل. مستبندی با رسالت نجات و نوسازی کودکی ما را به نظارت گرفته است تا آینده ما را بسازد. در کودکی ما بود که کشف حجاب می‌شد، راه‌آهن سراسری افتتاح می‌شد. «و غوغا ساهاپ» هم در همان اوان منتشر می‌شد (۱۹۳۴ / ۱۳۱۳). بحران اقتصادی جهانی تا عمق روستاهای ایران هم چنگ انداخته بود و دارهای قالی را به رکود کشانده بود. هنوز اقتصاد ایران، اقتصاد تریاک و پنبه و قالی بود. نفت بود اما حضورش هنوز در اقتصاد محسوس نبود. ما همزادان قراردادی بودیم که با چراغانی لغوش کرده بودند و اکنون شرمگینانه تجدید و تمدید می‌شد.

اینها را بعدها فهمیدیم. در همان سال قرارداد، ملک‌الشعرا را به زندان انداخته بودند. هزاره فردوسی هم همان ایام برگزار شد (۱۳۱۳) و صادق هدایت هم به مناسبت طرحهایی که از عرب بادیه‌نشین _ کتاب در یک دست و شمشیر در دست دیگر _ کشیده بود و به چاپ رسانده بود ممنوع‌القلم می‌شد (۱۳۱۴)، آن سالها بود که بوف‌کور نوشته می‌شد (۱۹۳۵ / ۱۳۱۴).

البته ما که نسل سالهای آغازین دهه ۱۹۳۰ هستیم از این رویدادها هیچ نفهمیدیم. بعدها گفتند که آن سالها، سالهای خفقان بود و دیکتاتوری. در کتابها چنین خواندیم.

آن سالها، سال نمایش دختر لُر هم هست (آغاز نمایش: ۲۱ نوامبر ۱۹۳۳ / ۳۰ آبان ۱۳۱۲). اولین فیلم فارسی که البته سالها بعد موفق به دیدنش شدیم. پیش‌آهنگی را هم در آن سالها به راه انداختند. قاعدتا ما هم باید چنین تجربه‌ای را کرده باشیم اما به ما که رسید، جنگ آمده بود و پیش‌آهنگی برچیده شده بود. حالا دوران آزادی بود یعنی سالهای اشغال ایران به وسیله متفقین.

این بود تصویر مبهم ما، نسل سالهای آغازین دهه سی [میلادی] در سالهای نخست زندگی. تصویر "ما" به معنای جمعیت‌شناختی.

می‌توانیم از "ما" تعریف دیگری هم بکنیم، تعریفی از نوع سوم: تعریفی به استناد آن سالهایی که سری تو سرها درآوردیم و از کم و کیف آنچه می‌گذشت آگاه می‌شدیم و خواستیم که خودمان باشیم، مستقل و بیرون از خانواده و کم‌کم بیرون از کنترل آنها یا ذوقها و سلیقه‌ها و عقیده‌ها و انتخابهای خودمان. نسل سالهایی که موجودیت فعال جامعه‌شناختی (Active Sociological Existance) پیدا کردیم. به این ترتیب دوران اجتماعی شدن (socialization period) مبنای تعریف ما می‌شود. و بر این مبنای ما نسل سالهای آغازین دهه پنجاه میلادی هستیم. آن سالهاست که نخستین بار خود را در جامعه‌ای می‌بینیم که یکدست نیست، زیر و بم دارد و این زیر و بمها نیز در ما و بر ما اثر می‌گذارد.

اما پیش از آنکه به آنجا برسیم سینما هم رفته بودیم: شاید هم برای ما، همه چیز از روی پرده‌ای سفید در سالنی تاریک آغاز شده است.

ژان پل سارتر در جایی می‌نویسد که قرن بیستم، قرن سینماست. قرن است که با سینما شروع می‌شود. جمال زاده از نخستین فیلمی که دیده است صحبت می‌کند. در نخستین سالن سینما در تهران دوران انقلاب مشروطیت: ۱۹۰۴ "توی تاریکی دیدم که توی دیوار یک مردی دارد خیابان را جارو می‌کند. تعجب کردم. روی دیوار چطور آدمی دارد خیابان را جارو می‌کند. ولی فهمیدم که این آدم نیست، این تصویر یک آدم است. ولی یک آدم زنده بود. حرکت می‌کرد." (سیدمحمدعلی جمال زاده: "یادهایی از دوران کودکی و نوجوانی"، چشم‌انداز، ۱۹، تابستان ۱۳۷۷)

سالها بعد، ۲۶ اکتبر ۱۹۲۸ [۴ آبان ۱۳۰۷]، صادق هدایت از پاریس به برادرش می‌نویسد که "دیروز احصائیه سینماهای دنیا را دیدم. ایران را نوشته بود ۵ سینما دارد. فقط جایی که با آن همسری می‌کرد جزیره مادگاسکار بود که در آنجا هم ۵ سینما داشت. امیدوارم اشتباه کرده باشند" (نامه‌های صادق هدایت، گردآورنده محمد بهارلو، تهران، نشر اوجا، ۱۳۷۴). همان سالهاست که نسل ما به دنیا آمد. احتمال زیاد هست که اشتباه کرده باشند. در هر حال آن سالهایی که ما را به سینما بردند و بعد یواش‌یواش خودمان به سینما رفتیم در تهران تعداد سینماها خیلی بیشتر از اینها بود.

سینما نمایشی برای همه بود. سرگرمی برای مردمان از کوچک و بزرگ و زن و مرد و دارا و ندار. کالایی برای "جامعه مصرفی" و یا سرگرمی در "جامعه فراغت" که قرار بود بعدها بیایند. اما برای ما سینما تنها سرگرمی بود و تفریح.

سینما آشنایی با دیگران بود. سینما *initiation* [تشرّف و پذیرش] هم بود: گشوده شدن بر دنیاها دیگر، خبر گرفتن از آدمهایی که به زبانهای دیگری سخن می‌گفتند، لباسهای دیگری می‌پوشیدند. همه چیزشان دیگر بود و بهتر بود.

در تاریکی آن سالنها با چیزی آشنا می‌شدیم که برایمان واقعیت امروز بود. واقعیت مطلوب (ideal) امروزی. با حسرت آن واقعیت، بزرگ و بزرگتر می‌شدیم.

عقل ما به چشممان بود. دیدن راه فهمیدن بود. در آن تاریکی به جامعه وارد می‌شدیم. کورمال، کورمال.

بر روی پرده سفید بود که دنیا را می‌دیدیم. آدمهایی دیگر با هیئتهایی دیگر، واقعیتی در افسانه و افسانه‌ای در واقعیت. حرف می‌زدند اما از حرف آنها چیزی نمی‌فهمیدیم. گاهگاهی تصویرها به کنار می‌رفت و چند سطری می‌آمد تا داستان فیلم را خلاصه کند. با تخیل خود می‌بایست تار و پود فیلم را به هم بیافیم. سینما کلاس تقویت تخیل بود.

دنیا فیلم برای ما، دنیایی دویخشی بود: از سویی آن فیلمهایی که دیدنشان در شأن ما نبود و باید بزرگترها و یا دخترها بروند و ببینند؛ فیلمهای عشقی. و از سوی دیگر فیلمهای واقعی بود، فیلمهای ما، از فیلمهای سراسر زدو خورد و پرحادثه و آنجایی که می‌گفتیم فیلمهای "بزن‌بزن". و این فیلمها در سریالها به اوج نهایی خود می‌رسید. فیلمهایی که در اصل ساخته شده بودند تا برنامه نمایش را تکمیل کنند. برنامه نمایش از یک فیلم سری A و یک فیلم سری B و یک پرده از فیلمی سریال تشکیل می‌شد. هر پرده‌ای حدود ۲۰ دقیقه طول می‌کشید و یک فیلم سریال معمولاً ۱۲ تا ۱۶ پرده بود. در ایران، و شاید در کشورهای دیگر هم، چهار پرده سریال را یک‌جا نشان می‌دادند که می‌شد سری اول. و بعد هم به‌همین ترتیب سریهای ۲ و ۳ و گاهی ۴ را درست می‌کردند و نشان می‌دادند.

ازین سری تا آن سری، ما در تبوتاب دانستن «دنباله‌ی قضایا» می‌مردیم. فقط روزهای تعطیل بود که می‌توانستیم به سینما برویم. جمعه‌ها و یا عصر پنجشنبه‌ها. چه خوشبخت بودند آنهایی که منتظر آخر هفته نمی‌ماندند و از پدر و مادرانشان اجازه و پول می‌گرفتند و وسط هفته به سینما می‌رفتند و صبح که به مدرسه می‌آمدند از فیلم دیشب حرف می‌زدند و با همه ریزه‌کاریهای ممکن، امتیاز خود را به رخ می‌کشیدند و حسرت ما را عمیقتر و عمیقتر می‌کردند.

فیلمهای "بزن‌بزن"، دنیای ما بود: وسترنها، تارزانها و بعد هم صاعقه (Flash Gordon). شاید اغراق نباشد اگر بگویم در صدر همه صاعقه بود. به‌خصوص که هنرپیشه آن بوستر کراب (Buster Crabbe) قبل از صاعقه شدن نقش تارزان را هم بازی کرده بود. اما فیلمهای پیشین، برای ما رویاهای شیرین از دست‌رفته بود. می‌دانستیم که چنین نعمتهایی بوده است اما افسوس که اکنون برای همیشه از دسترس ما بیرون رفته است. فقط طنینها و نجوایی به گوش ما می‌رسید درباره گذشته‌هایی که همیشه بهتر از حال بوده است. فقط صاعقه بود که از همیشه بهتر بود و به مریخ می‌رفت و یا به کره ماه. همراه با پروفیسور مینک که برای همه ما مظهر مسلم دانش و علم و کیاست بود. بعدها شنیدیم که کسی از جمله دانشمندان معاصر جهان، نام او را هم برده بود که پروفیسور مینک یادتان نرود که دست‌کمی از اینشتین ندارد.

بعدها خواندم که آندره مالرو در مقاله‌ای درباره روانشناسی سینما نوشته است گرتا گاربو یک «اسطوره» (Myth) است و به این ترتیب سینما را زادگاه میتولوژی عصر جدید دانسته بود. ستاره‌ها قهرمانان ما نبودند. اسطوره‌های ما نبودند خدایان ما بودند که از تاریکی می‌آمدند و در تاریکی فرومی‌رفتند و ما را در میان افسانه و واقعیت رها می‌کردند.

اما با گذشت زمان، ما دیگر تنها شاهد و بیننده سایه‌ها بر دیوار نمائیم. کم‌کم شدید نسلی که در سالهای ۱۹۵۰ وارد جامعه شد: اجتماعی شد. ۱۹۵۰ [زمستان ۱۳۲۸] که آغاز شد ما داشتیم امتحانات نهایی سال یازدهم را آماده می‌کردیم. نظام تحصیلی ایران به‌تقلید از نظام تحصیلی فرانسه سازمان یافته بود: شش سال تحصیلات ابتدایی و شش سال تحصیلات متوسطه. در پایان شش سال ابتدایی، امتحانات نهایی برگزار می‌شد. غرض از امتحانات نهایی، امتحاناتی بود که برای دانش‌آموزان یکسان برگزار می‌شد و معمولاً در محل دیگری جز مدرسه هرکس و به‌وسیله امتحان‌کنندگانی که معلمان ما نبودند و با سئوالاتی که برای همه داوطلبان یکسان تهیه شده بود. تحصیلات متوسطه هم خود به دو دوره تقسیم می‌شد: سیکل اول و سیکل دوم. پیش از ما، امتحانات سال نهم هم نهایی بود. ما که به کلاس نهم رسیدیم دیگر این رویه متروک شد (۱۳۲۶) اما در سیکل دوم دوبار امتحان نهایی برگزار می‌شد، یکی در پایان سال یازدهم و دیگری در پایان سال دوازدهم. در پایان سال یازدهم، آنها که موفق می‌شدند و هنوز هم می‌خواستند درس بخوانند می‌بایست به یکی از سه رشته ریاضی، طبیعی و یا ادبی بروند. در پایان سال دوازدهم هم امتحانات نهایی برگزار می‌شد و آنها که در امتحان موفق می‌شدند می‌توانستند به فکر تحصیلات دانشگاهی هم باشند: با دیپلم طبیعی معمولاً به دنبال تحصیلات پزشکی می‌رفتند. دیپلم ریاضی برای مهندسی بود و دیپلم ادبی را علاقمندان به حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی و ادبیات و علوم اجتماعی و انسانی تهیه می‌کردند. دبیرستان و دبستان خصوصی وجود نداشت. همه دبیرستانها دولتی بودند مگر چند دبستان و دبیرستان که نیمه‌دولتی بودند و به این یا آن علت با نظم خاص خودشان اداره می‌شدند. دو دبیرستان را اقلیت زرتشتیان اداره می‌کرد. آرامنه و یهودیان هم هر کدام مدرسه‌ای داشتند و بعد هم کالج البرز بود که بهترین دبیرستان پسرانه پایتخت بود. پایه‌گذار آن آمریکائیان بودند و هنوز هم نام دکتر جردن با احترام خاصی ذکر می‌شد.

دبیرستانهایی که دوره کامل متوسطه را داشته باشند معدود بودند و محدود.

سالهای تحصیل، سالهای تصفیه بود و دوران خزان. هر سال که می‌گذشت عده‌ای می‌رفتند: برخی ترک تحصیل می‌کردند، برخی رد می‌شدند، برخی از نظر ناپدید می‌شدند و آنها که می‌ماندند هر سال کمتر و کمتر می‌شدند. از صد نفری که با هم دوران دبستان را آغاز می‌کردند چند نفر تا کلاس پایانی دبیرستان می‌رفتند؟ یک نفر یا بیشتر؟ هیچ نمی‌دانم.

آنچه می‌دانم اینکه من در دبیرستان علمیه درس می‌خواندم که از جمله دبیرستانهای خوب تهران بود. در همسایگی مجلس شورای ملی و مسجد سپهسالار. یکی از دو سه دبیرستانی بود که کلاس ششم ادبی داشت. پس من می‌توانستم در همین مدرسه تحصیلات متوسطه خود را به پایان برسانم.

وضع سیاسی ناآرام بود. نهضت نفت آهسته‌آهسته بالا می‌گرفت. دکتر بقایی در تبلیغات خود سال ۱۳۲۹ را "سال شکست بیت نفتی" نامیده بود. چهار تن از نمایندگان جبهه ملی علاوه بر مصدق در انتخابات تهران پیروز شدند و این پیروزی با کشمکش‌های فراوان به چنگ آمد. اینان با همراهی چند نمایندهٔ دیگر، در مجلس شانزدهم اقلیتی هشت نفره را به وجود آوردند که حرف‌هایی می‌زدند و کارهایی می‌کردند که بیش از پیش، مراد دل گروه‌های وسیع و وسیع‌تری از مردم بود.

در یکی از روزهای تابستان گرم آن سال، رزم‌آرا نخست‌وزیر شد. مرد مقتدر ارتش ایران بود. بعد از رضاشاه، نخستین نخست‌وزیر نظامی دوران مشروطیت بود. همه از اقتدارش صحبت می‌کردند و از اینکه تحصیلکرده است و می‌خواهد کاری کند. حتی می‌گفتند که گفته است ایران که کندوی زنبور عسل نیست که شاه و ملکه بخواند. (می‌بینید که مرز میان تاریخ شفاهی و gossip [وراجی و شایعه پردازی] خیلی لرزان است!). آن روز لباس شخصی پوشیده بود تا کابینه‌اش را به مجلس معرفی کند. رزم‌آرا با آمدن خود و در آغاز کار می‌خواست اقدامات پرسروصدایی انجام دهد که همه را متوجه تغییر اوضاع بکند. تغییر برنامهٔ اتوبسترانی شهر تهران، منع بوق زدن، جمع کردن دستفروش‌ها از کنار خیابانها و... از این جمله هم بود این تصمیم وزیر فرهنگ او که از سال تحصیلی آینده (سپتامبر ۱۹۵۰_شهریور ۱۳۲۹) در شهر تهران، همهٔ کلاس‌های ششم دبیرستان پسران را در یک محل جمع خواهند کرد و دیگر هیچ دبیرستانی، حق داشتن کلاس ششم نخواهد داشت تنها استثنا *البرز* بود و آن هم برای ششم طبیعی. شاید می‌خواستند نوعی "دورهٔ پیش‌دانشگاهی" درست کنند؟ نمی‌دانم. اما آنچه بود این بود که ادامهٔ تحصیل ما، ازین پس، فقط در یک مدرسه ممکن بود و این مدرسه، *دبیرستان امیرکنیر* بود که نام جدید *دارالفنون* بود. و حالا مدیرش را پس از سالها تغییر داده بودند و مدیر جدیدی که مثل اینکه تحصیلکردهٔ فرنگ بود به جایش گذاشته بودند.



vat.org

[بزرگتر (و با جزئیات بیشتر) این عکس را در اینجا ببینید]

دارالفنون وسط شهر بود. در ده قدمی میدان مرکزی شهر (توپخانه) و در اول خیابانی که از شمس‌العماره می‌گذشت و از کنار محلهٔ سلطنتی دوران قاجار می‌گذشت و به بازار ختم می‌شد. این خیابان در سالهای پس از انقلاب مشروطیت، خیابان کتابفروشیها و چاپخانه‌ها بود. بعد دوافروشیها هم آمده بودند و پیش از آنها، گاراژهای مسافربری هم بودند. و در نتیجه مهمانخانه‌های ارزان قیمت.



بالاخره چند سالی بود که عمارت نیمه‌تمام وزارت دارائی محل رفت‌وآمد کارمندان دولت بود و بعد هم با پایان جنگ، پیاده‌روها محل عرضه لباسهای دست دوم آمریکایی شده بود. این لباسها را "بیروتی" می‌گفتند. کت بیروتی بر تن بسیاری از همکلاسان ما برازندگی می‌کرد.

در آغاز شمالی این خیابان، *دارالفنون* بود. از دفتر تلگرافخانه می‌گذشتیم، از جلوی *صحیة مدارس* و از جلوی کتابفروشی مروج هم می‌گذشتیم که سالها پیش چندین رمان پلیسی و جنایی و حتی ترجمه ناقصی از «نامه‌های ایرانی» (*Les Letters persanes*) منتسکیو را چاپ کرده بود و حالا فقط لوازم‌التحریر می‌فروخت و دیگر هیچ. به این ترتیب به *دارالفنون* می‌رسیدیم. چند پله‌ای از سطح خیابان پائین می‌رفتیم و به دالان بلند و خنک و نیمه‌روشنی وارد می‌شدیم که دورتادور حیاطی مستطیل‌شکل را طی می‌کرد. در فاصله میان این دالان و حیاط کلاسهای درس را ساخته بودند. مدرسه دو حیاط داشت، یکی این حیاط که اطرافش کلاسها بودند و باغچه داشت و درخت و حوض و سبزی و گیاه، سنگفرش بود. و دیگری حیاط ورزش بود که چند زمین والیبال و بسکتبال داشت و نه داری و نه درختی. ساختمان دو طبقه بود که آن را می‌بایست در اوائل دهه ۳۰ میلادی [حدود ۱۳۱۰] ساخته باشند. در طبقه دوم کتابخانه‌ای هم بود که آن سال همواره بسته ماند. آزمایشگاه هم همان حدودها بود و آن هم وضع بهتری نداشت.

در ضلع جنوبی حیاط، ورودی تالار دارالفنون بود. آن سالها، این تالار از مجهزترین و بزرگترین تالارهای اجتماعات تهران بود. از قرار معلوم در ۱۳۱۳ هزاره فردوسی را در همین تالار برگزار کرده بودند. سالنی بود شاید برای سیصد چهار صد نفر.

xalvat.org

پائیز ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) که رسید همه ما، همه کسانی که می‌خواستند در سال ششم دبیرستان تحصیل کنند، بالاچار به دارالفنون سرازیر شدیم. نه فقط ما تهرانیها، که آنهایی هم که از شهرستانها آمده بودند چرا که یا در شهر خودشان، دوره کامل دبیرستان وجود نداشت و یا اینکه ترجیح داده بودند که به تهران بیایند و از معلمهای بهتر پایتخت استفاده کنند. بجز شهرستانیها، همه دیگرانی بودند که از مدارس مناطق محلات پائین شهر و بالای شهر در دارالفنون کنار هم ریخته شده بودند. شهرستانیها و بالاشهریها سرووضع بهتری داشتند. اولیها تازه می‌پوشیدند، اما شهرستانی می‌پوشیدند و برای دومیها بهترین خیاطهای تهران لباس می‌دوختند.

از هم‌مدرسه‌ایهای سابق خبری نبود. از همکلاسیها هم همین‌طور. هم‌مدرسه‌ایها که به دارالفنون راه نداشتند. همکلاسیها هم پخش‌ویلا شده بودند، عده‌ای رد شده بودند. عده زیادی، همان‌طور که آن سالها معمول بود، ترک تحصیل کرده بودند و از آنهایی که می‌خواستند ادامه تحصیل بدهند یکی دو تا راهی آلمان شده بودند که آن زمان تازه کشف می‌شد و همه به هم می‌گفتند که با ماهی کمتر از دویست تومان هم می‌شود در آنجا زندگی کرد و درس خواند. اکثریت آنهایی که می‌خواستند در ایران درس بخوانند به ششم طبیعی رفته بودند. آرزوی همه دکتر شدن بود و پس ورود به دانشکده پزشکی. یکی دو تا هم به ششم ریاضی رفته بودند. ادبیات‌خوان فقط من بودم. در *دارالفنون* پس، تنها بودیم. روابط سالهای پیش از هم گسیخته بود و کسی کسی را نمی‌شناخت. با هم می‌بایست آشنا می‌شدیم و کم‌کم به سنی رسیده بودیم که آشناییها مشکل می‌شد.

از نظر سنی هم کلاس یکدست نبود؛ ما بودیم که هنوز به بیست سالگی نرسیده بودیم و دیگرانی بودند که چند سالی از مرز بیست سالگی گذشته بودند. نمی‌دانم می‌توانم بگویم که کراوات زدن تقریباً همگانی بود؟ کراوات زدن یعنی دیگر بچه نبودیم و سری تو سرها درآورده‌ایم. اما همه غریبه شده بودیم و تنها.

چند نفر بودیم؟ هزار نفر می‌شدیم؟ نمی‌دانم! چهار کلاس ششم ادبی. شاید سه یا چهار کلاس ششم ریاضی و حدود ده‌تایی هم کلاس طبیعی. هر کلاس هم پنجاه شصت نفری شاگرد داشت یعنی در مجموع حدود نهمصد-هزار تایی جوان نوزده-بیست ساله، رسیده از افقهای گوناگون و افتاده در این [دیگ در هم جوش] *melting pot*.

این مجموعه آشفته و متلاطم، چندان نظم و انتظام برنمی‌داشت. حاضر و غایب چندان سنگینی نمی‌کرد و می‌شد با نظم دلبخواه‌تری به مدرسه رفت. این هم یکی دیگر از مشخصات دارالفنون آن سال بود.

معلمهای ما بهترینهای تهران بودند. برنامه درسی ما، آن‌طور که بعدها فهمیدم تقلیدی بود از برنامه درسی دبیرستانهای فرانسه در سالهای پیش از جنگ جهانی اول. ادبیات می‌خواندیم و فلسفه و روانشناسی و تاریخ تمدن و جغرافیای اقتصادی و عربی و زبان خارجی و ورزش. ورزش آن سال کاملاً سمبولیک بود. با اینکه دارالفنون همیشه در

مسابقات ورزشی دانش‌آموزان شرکت می‌کرد و پیروزیهای فراوان به دست می‌آورد، آن سال کسی به فکر ورزش و مسابقه و تیم نبود. هرچند امتحان دادیم و نمره هم گرفتیم اما چگونه؟ هیچ پادم نیست.

معلمها اغلب شناخته شده بودند و صاحب تألیفات. متنهای درسی نوشته بودند. برخی، از مسائل فوق برنامه حرف می‌زدند. معلوم بود که کتاب و مجله و روزنامه می‌خوانند و از آنچه می‌گذرد بی‌اطلاع نیستند. معلم جغرافی ما را می‌گفتند که از نوازندگان سهار است و بعد هم می‌گفتند که با هدایت نشست و برخاست دارد. در یکی از کلاس‌های ادبی دیگر، صادق گوهرین معلم ادبیات بود. ما تازه داشتیم خودمان را با شعر نو آشنا می‌کردیم و به زحمت به توللی و گلچین رسیده بودیم که گوهرین در کلاس خود از شاعری صحبت کرده بود به اسم نیما. بچه‌ها آمدند و خبر آوردند که نیما هم هست و شاعر «افسانه» جدی هم هست. معلم ادبیات ما معممی بود که حالا عمامه را به کنار گذاشته بود و با کراوات و کتوشلوار به مدرسه می‌آمد. هرچند در ایام مراسم مذهبی، دوباره ملبس به لباس اهل دین می‌شد و اینجا و آنجا روضه‌ای می‌خواند و اشکی می‌ریخت و دعایی می‌کرد. معلم ما حالا داشت دکترای ادبیات فارسی تهیه می‌کرد. آشنایی او با ادبیات معاصر به پیامبر رهنما ختم می‌شد و آئینهٔ حجازی. پس میان او و گوهرین تفاوت بود.

از یادهای آن سال یکی هم یاد آن روزی بود که یکی از همکلاسیهای ما در کلاس انشاء، متنی خواند که از انزلی صحبت می‌کرد، از بوهای گیاه و جنگل و مرداب و از رنگ‌ها و از برگ‌ها و از دیوارها و از زمین و زمان. کلاس در سکوت فرورفت. وقتی که خواندنش تمام شد و نشست، همه را برق گرفته بود. معلم نمی‌دانست چه بگوید. دوست ما ناگهان برخاست و از کلاس بیرون رفت. همه مانده بودند که چرا؟ و معلم هم با چشمهای سیاه متعجبش فقط توانست که بگوید "چرا رفتند؟" و در آن سکوت همکلاسی رشتی ما بلند گفت: "عاشیق است."

مدتها این انشاء موضوع بحث بود و کسی می‌گفت تحت تأثیر هدایت است و اسم بوف کور را برد.

هدایت برای ما دوردست بود. کتابهایش را نه در کتابفروشی پیدا می‌کردیم و نه در کتابخانه‌ها. آن زمستان به زحمتی چند کتاب او، از جمله سه قطره خون و سایه روشن را خواندم اما به دست آوردن هر کتاب مشکلترا از مشکل بود.

دوست و همنشین آن سال من، از فیروز بهرام آمده بود و دوستانی داشت که هدایت را خوانده بودند و آنها دوستی داشتند که با هدایت نشست و برخاست کرده بود. هدایت به خانهاش می‌رفته. در خانه بزرگی که آن جوان به تنهایی در آن زندگی می‌کرده. هدایت شبی با او از بیهودگی زندگی سخن می‌گوید و بیخالی عمر. آن شب که به خانه می‌رسد نگران می‌شود نکند که... باز می‌گردد. دوست جوان با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کند. اما نجات می‌یابد.

آن زمان هدایت در پاریس بود و به این ترتیب بود که چهرهٔ هدایت در ذهن ما نقش می‌یست. آن روز بهاری که رسید خبر دادند که هدایت در پاریس خودکشی کرده است. حتی خودمان را آنقدر بزرگ نمی‌دیدیم که به مجلس ترحیم برویم. نوشته‌های روزنامه‌ها را می‌خواندیم: یکی نوشته بود که هدایت یکبار هم خود را از بالای برج ایفل به رودخانه سن انداخته بود و موفق نشده بود.

من هنوز بوف کور را نخوانده بودم. با خودکشی هدایت یکی از هفته‌نامه‌ها، ایران ما، چاپ بوف کور را آغاز کرد، کاری که به پایان نرسانید اما من دیگر با جملهٔ اول کتاب آشنا شده بودم: «در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره آدم را می‌خورند...» فکر می‌کنم با آن هفته‌نامه بود که روزنامه خریدن من آغاز شد. نسل ما کم‌کم در شمار خوانندگان و خریداران روزنامه‌ها درمی‌آمد. نامهٔ هدایت به جمالزاده را در این روزنامه خواندیم که خود را "Bête pourchassée" [حیوان شکاری تحت تعقیب] توصیف می‌کند و اضافه می‌کند که حوصله ناله و چسناله ندارد. چسناله را از اینجا یاد گرفتیم. در میان دوستان من که هدایت خوانده بودند کم نبودند آنهایی که به تقلید می‌پرداختند و از اصطلاحات عامیانه‌ای که در آثار او خوانده بودند تکیه کلام درست می‌کردند. "گاسم" از آن کلمات بود که از نوشته‌های او به زبان و قلم دوستان من راه یافته بود.

در میان معلمهای ما چهرهٔ مشخص‌تر معلم فلسفه و روانشناسی بود. هم درسش اهمیت بیشتری در برنامهٔ درسی داشت و هم نخستین بار بود که از "استقراء" و "قیاس" و "مشاهده" و "تجربه" و "منطق صوری" و "حکمت مشاء" و "حکمت اشراق" و "تقسیم‌بندی علوم" و و و برای ما صحبت می‌کردند. متن درسی اصلی قسمتی از یک کتاب درسی دبیرستانهای فرانسه در دوران پیش از جنگ دوم بود. یحیی مهدوی ترجمهٔ مطلوبی از این متن به چاپ رسانده بود که چندین سال بود در درس فلسفهٔ سال ششم ادبی مورد استفاده قرار می‌گرفت. معلم ما هم چنین می‌کرد. با موهای سفید و ژولیده می‌آمد و دیر هم می‌آمد و اغلب هم یک کتاب قطور فرانسوی در دست داشت. کتاب را در گوشهٔ میز می‌گذاشت و با لهجهٔ کرمانی به درس می‌پرداخت. همه با احترام خاصی به او گوش می‌دادند. سراسر بعدازظهرهای پنجشنبه کلاسهای او بود که معمولاً دیر شروع می‌کرد و دیر هم تمام می‌کرد. بسیاری از ما می‌خواستیم زودتر خلاص شویم و تعطیل جمعه را زودتر شروع کنیم و به گردش و سینما برویم. او بی‌اعتنا درسش را ادامه می‌داد. کسانی از کلاسهای دیگر می‌آمدند و در انتظار دوستانشان پشت در انتظار می‌کشیدند و گاهی سروصدا هم می‌کردند اما باید سخن آن کس به او لقب "اوگوست کنت" داده بودیم تمام می‌شد. معلم فلسفه مقام دیگری داشت. گاهی مثالهای خارج از معمول می‌زد که تا مرز جسارت پیش می‌رفت. و آن کتاب فرانسه گوشهٔ میز هم که از احاطه او به زبان و فرهنگ غرب حکایت می‌کرد. آن روزها و آن سالها، معلم فلسفهٔ ما یکی از «مراجع قدرت» مسلم در میان دانش‌آموزان رشتهٔ ادبی بود. معلم فلسفهٔ ما، "فیلسوف" بود.

سال که پیش می‌رفت نهضت نفت بالاتر می‌گرفت. پیش از این گفتم که در آگهیهای تبلیغاتی، کاندیداهای جبهه ملی، آن سال را «سال شکست پیت نفتی» نام نهاده بودند، یعنی سال شکست شرکت نفت انگلیس و ایران. آن

سال دیگر نفت همه چیز بود. داشت کم کم همه چیز، همه می شد و ما هم در مدرسه دارالفنون، جزو همه بودیم. رنگهای تفریح صحبت از نفت می کردیم. در کلاسهای انشاء هم با صراحت و به اشارت از "سیاسیات" حرف می زدیم.

در میان ما، رزم آرا هواداری نداشت. صفتبندی سیاسی میان هواداران جبهه ملی مصدق بود و هواداران حزب توده.

حزب توده که پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و سوء قصد نافرجام به شاه، حزب منحل و غیرقانونی اعلام شده بود حالا دوباره به فعالیت پرداخته بود. حضور آنها خاصه در صحنه فرهنگی چشمگیر بود و از جمله تاثیر سعدی را باز کرده بودند که همکاران سابق نوشین اداره می کردند. و بعد هم دوران جنبش صلح بود و گردآوری امضاء به حمایت و تأیید از اعلامیه استکهلم در منع بمب اتمی.

جبهه ملی که فعالیت خود را برای آزادی انتخابات شروع کرده بود و برای «استیفای حقوق ملت ایران» به مخالفت با قرارداد الحاقی نفت پرداخته بود اکنون چند نماینده ای در مجلس داشت که از جمله ایشان بقائی بود و مکی و البته مصدق. همگی منتخبان تهران. این میان اگر مصدق مهمترین چهره ها بود و مکی هم به مناسبت نطقش در مخالفت با قرارداد الحاقی در مجلس پانزدهم شناخته شده بود بقایای مبارزترین بود و جسورترین.

سال که پیش می رفت، نهضت نفت بالا می گرفت و بالاتر می گرفت. نمی شد چشم بر رویدادها بست. رویدادها به سرعت می آمد و همه چیز را ناگهان بالا و پایین می کرد: مهمترین آنها، شاید قتل رزم آرا بود. ناگهان در دستگاه حاکم، امری غیرمترقب پیش آمد. رزم آرا آن مهارتی را که در اداره ارتش به کار گرفته بود در اداره مملکت از خود نشان نداده بود و نتوانسته بود خاصه اهمیت جنبش نفت را دریابد. اکنون دیگر در خیابانهای تهران، مدالهای فلزی کوچکی را می فروختند که با سنجاقی به سینه می زدیم و بر روی آن نوشته شده بود نفت باید در سراسر ایران ملی شود. "ملی کردن صنعت نفت در سراسر ایران"، شعار جبهه ملی بود که با مخالفت شدید حزب توده و هوادارانش روبرو می شد. بحث به میان ما هم کشیده می شد: حالا دیگر همه چیز از مدتها پیش حول و حوش جبهه ملی شکل می گرفت: با جبهه ملی چه باید کرد؟ آیا باید به هواداری از ایشان برخاست؟ همه چیز در این راستا شکل می گرفت. در میان ما انتخاب اصلی این بود: "با" یا "بی" جبهه ملی، موافق یا مخالف جبهه ملی؟ در میان ما، مخالفان را خصوصاً اعضای حزب توده و هوادارانشان تشکیل می دادند که هر روز با استدلال تازه ای "خیانت های مصدق السلطنه" و جبهه ملی را افشاء می کردند و البته در برابر ایشان، هواداران مصدق هم خاموش نمی ماندند. و مهمترین این هواداران را کسانی تشکیل می دادند که حول و حوش دکتر بقایی و روزنامه شاهد فعالیت می کردند. در آن روزها سلسله مقالاتی [با عنوان "برخورد عقائد و آراء"] که این روزنامه با امضای "دانشجوی علوم اجتماعی" منتشر کرد و بعدها به صورت کتابی درآمد حادثه مهمی بود هم از نظر سیاسی و هم از نظر فکری و فرهنگی. استدلال همیشگی حزب توده پاسخ یافته بود. آنها همیشه می گفتند که در دنیایی هستیم که در یک سوی آن سرمایه داری قرار گرفته با همه مفاسدش و در سوی دیگر آن سوسیالیسم با همه محاسنش. و شما که جزو ما نیستید پس از آن جبهه مخالفید، سرمایه دارید. پاسخگویی به استدلالهای صددرصد بی ربط و بی اساس کار هرکس نیست. و حالا کسی آمده بود که همین حزب را یکسره به زیر سؤال برده بود. حرفهای او، حرفهای جنگ سردی نبود. پاسخ به نیازی همگانی بود و نشان می داد که چرا جبهه ملی نه هیئت حاکمه است و نه حزب توده. و چرا درست به این دلیل، راه موفقیت است....

اما بحثهایی که در گرفته بود به این سادگی خاموش نمی شد. هر روز سروصدایی بود و ما هم در میتینگها و تظاهرات شرکت می کردیم. همراه همنشین اصلی من در آن سال، یکی از فیروز بهرامیها بود. او بود که از جمله از «تسخیر تمدن فرنگی» دکتر شادمان با من صحبت کرد و بعد هم کتاب را به من قرض داد تا بخوانم. خواندم و آهسته آهسته آن پرسشهای عباس میرزا از فرستاده ناپلئون در نظرم بی اهمیت جلوه می نمود: "چگونه می توان ایرانی بود؟" با بودن. و بودن یعنی با زمان و زمانه درآویختن، بودن، چگونه بودن را به دنبال می آورد. باید بود. و ملی کردن نفت از مقوله باید بودن بود و پس پاسخی بود به آن پرسش محتوم. و اکنون ما دیگر بودیم. دوست فیروز بهرامی من همتی کرد و نمی دانم چطور دو تا کارت ورود به مجلس را به دست آورد که روز تصویب اصل ملی شدن نفت به مجلس برویم (۱۳۲۹/۱۲/۲۴). رفتیم. مصدق با صدایی که لرزش سالخوردگی داشت و به لحنی شمرده صحبت کرد. بقایای سراسر در آمدوشد بود. مکی هم. همه مجلس را این چند تن نمایندگان جبهه ملی و چند همراهشان تسخیر کرده بودند. تماشاچیان بسیار بودند. بهار شده بود. اصل ملی شدن نفت که به "نام سعادت ملت ایران" به تصویب رسید همه دست زدیم. قدغن بود اما می باید که می کردیم. اول بار بود که درمی یافتم که هیچ معنی ایدی نیست و آنچه ایدی است تلاش برای بودن است و در برابر این تلاش، هیچ معنی و مانعی پایدار نباید باشد. دوران دیگری آغاز شد. ما هم آن روز پنجشنبه را جشن گرفتیم. به بازار، به چلوکبابی شمشیری که اول بار بود می رفتیم و خود را مهمان کردیم. شمشیری ایستاده بود و خوشحال و شادمان با همه مشتریان سلام و علیک می کرد، تعارف می کرد و خوش و بیش. پشت سرش تابلویی از مصدق بود و یک دکل نفت.

آن نسل دارالفنونی ما معجون غریبی بود و چه گوناگون زندگیهای در انتظارشان می بود.

اوایل سالهای ۱۹۷۰ میلادی [دهه پنجاه شمسی]، یکی از روزهایی که حمید را دیدم پرسید: "این روزها هیچ به کتابخانه مرکزی دانشگاه نرفته ای؟" و به دنبال پاسخ منفی من اضافه کرد: "فتحی را که یادت هست، آنجاست! نمی دانم مرا شناخت یا نه؟" و بعد به خنده گفت: "همه ما فتحی می شویم!". فتحی از دارالفنونها بود. می گفت و می خندید. از خانواده مرفهی بود. سیگار هم می کشید یا لاقل چنین تظاهر می کرد. همچنین به فسق و فجور. کتاب می خواند و برای خودش آدمی بود و آینده ای داشت. او بود که تفصیل مجلس ختم هدایت را برای ما گفته بود. همین که دیپلم را گرفت برای ادامه تحصیل راهی خارجه شد. نفهمیدیم کجا و برای چه! سالهای بعد، ما که در تهران مانده بودیم خبرهای مختلفی از او می شنیدیم. یکبار گفتند که در کشتی ملوان شده است و از سوئد سر درآورده است. چرا؟ نمی دانم! دیگر هیچ از حال و روزش خبری نداشتیم. حالا که سالها گذشته بود هم حمید و هم من و هم یکی از دارالفنونهای آن سال به استخدام دانشگاه تهران درآمده بودیم. یکی دیگر از دارالفنونها هم پس از چند سالی وزارت، رئیس دانشگاه شده بود. شاید هم همو بود که فتحی را در کتابخانه مرکزی به کار گذاشته بود.

روزی که رفته فتحی را دیدم در آن سرسرای کتابخانه مرکزی، کنار دیوار بالا می‌رفت و پائین می‌آمد و محکم به سیگارش پک می‌زد. از آن همه شادابی و جوانی هیچ نمانده بود. فتحی از هم پاشیده شده بود. تکیده و درهم‌شکسته و چروکیده. پیری زودرسی بر او نشسته بود. حواسش با خودش بود. جلوی پایش را نگاه می‌کرد و از مسیری که می‌رفت دوباره بازمی‌گشت. آن روز جرات سلام نیافتم. روز دیگری هم نگاهش به من افتاد. لحظه‌ای مکث کرد و باز به رفت‌وآمد خود ادامه داد. هیچوقت نفهمیدم بر او چه گذشته است؟ حالت آدمی را داشت که سالهاست با داروهای مسکن و آرامبخش زندگی می‌کند. در کتابخانه چه می‌کرد؟ به کسی کاری نداشت. برای خودش بود. شاید کتابی می‌آورد و کتابی می‌برد. دفتری می‌نوشت. دفتری را باز می‌کرد و دفتری را می‌بست و باز هم سرش را پائین می‌انداخت و با خودش بود و سیگار می‌کشید. چه شده بود؟



alvat.org

آدمهای دیگری هم بودند. آن دوست خوش‌خطی که بعدها یکی از استادان خوشنویس ایران شد و یا آن یک که همان سال به پاریس آمد و هیچگاه هم دیگر به ایران بازنگشت. درسی نخواند اما در فعالیت و تجارت و مدیریت بسیار موفق شد و چند باری تا اوج رفت و سپس به پائین آمد تا بار دیگر باز هم اوج دیگری گیرد. بالاخره پرویز اوصیاء بود با چشم‌های تیز و پر نور و اندام ریزش. آن سال تازه از شهرستان آمده بود و در میان دارالفنونها ممتاز و مشخص بود. و بعد هم

آدمهای دیگر. یکی دو تنی به وزارت رسیدند، چندتایی آدمهای مهم دستگاههای مملکتی شدند. از میان ما باستان‌شناس پرصلاحیتی هم درآمد و بعد هم آنهاي ديگري بودند که معلوم نشد به کجا رفتند و چه شدند. و البته محمد هم بود.

نمی‌دانم که آیا محمد اسم واقعی او بود یا نه؟ امروز دیگر درست به یاد نمی‌آورم. به کلاس می‌آمد. از همه ما دلخواه‌تری. آن روزهایی که می‌آمد، کمی دیرتر از معلم می‌رسید و می‌رفت در ردیف آخر، ته کلاس، می‌نشست. لاف‌چهارپنج سالی از ما بزرگتر بود. زبان و اصطلاحات خودش را داشت. برای خودش حکایتی بود. می‌گفتند از بزنبهدرهای جنوب شهر است. گاهی که می‌آمد یکی‌دو نفر را هم همراه می‌آورد. آن ته می‌نشستند، حرف می‌زدند و حرفشان که تمام می‌شد، ناگهان آن یکی بلند می‌شدند و بلندبلند خداحافظی می‌کردند و از کلاس بیرون می‌رفتند. معلم هم صلاح را در خاموشی می‌دید. محمد برای خودش دنیایی بود. و وارد تاریخ هم شد.

امتحانات نهایی که شروع شد، محل امتحانات در دارالفنون بود. اما سئوالهای امتحانی را مخفیانه طرح کرده بودند و دبیران دیگری هم بر امتحانها نظارت می‌کردند تا تقلبی نشود. محمد البته چندباری رد شده بود و امسال می‌خواست حتماً قبول شود. در تالار امتحان، صندلی هرکس از پیش، با شماره‌ای معین شده بود و می‌بایست بر همان صندلی نشست. محمد یکی از بچه‌های درسخوان را کنار خود نشاند بود تا پاسخ سئوالات را از روی ورقه او بنویسد. روز اول به خیر گذشت. روز بعد امتحان عربی بود. محمد باز هم کار دیروز را تکرار کرد. هنوز سئوالها را نداده بودند که یکی از ممتحنان آمد و متوجه این بیقانونی شد و آن درسخوان را (که شاید اکنون سالهاست در دانشگاههای کانادا استادی می‌کند) به جای خود نشاند. محمد در خشم و نارضایی بود. سئوالها را که دادند یک لحظه همچنانکه همیشه پیش می‌آید، زمزمه‌ای افتاد که "سئوال سخت است". و هنوز زمزمه از میان نرفته بود که محمد برخاست، ورقه امتحانی خود را پاره کرد، صندلی را شکست، چند ورقه دیگر را هم پاره کرد. دیگر همه برخاسته‌بودند. اعتصاب آغاز شده بود!

شاید این اولین اعتصاب دوران حکومت مصدق باشد. شاید از نخست‌وزیری او یک ماه هم نگذشته بود (آغاز نخست‌وزیری: ۱۳۳۰/۲/۱۲). البته نمی‌دانم که آن اعتصاب عظیمی را که توده نفتیها همزمان با تصویب اصل ملی شدن نفت، در میان کارگران نفت جنوب به راه انداخته بودند می‌باید به حساب اعتصابهای دوران مصدق گذاشت یا نه؟

در هر حال آن اعتصاب که به تحریک شرکت نفت و به یاری حزب توده راه افتاد در زمان نخست‌وزیری مصدق آغاز نشده بود و فکر می‌کنم که با آغاز این نخست‌وزیری به پایان رسید. پس به احتمال زیاد اعتصاب آن سال دانش‌آموزان ششم ادبی در تهران نخستین اعتصاب بود. همین ایام بود. اواخر اردیبهشت و اوایل خرداد کابینه مصدق تازه تشکیل شده بود. نمی‌دانم چه شد که خبر به دخترها رسید. آنها هم امتحان را تعطیل کردند. دیگر اعتصاب عمومی شده بود و همه دانش‌آموزان کلاس ششم ادبی تهران در اعتصاب بودند. هر لحظه ممکن بود که دیگر دانش‌آموزان هم به ما بپیوندند.

خواست ما این بود که امتحان عربی را تجدید کنند و آنها می‌گفتند فعلاً باید دیگر امتحانات را بدهید تا بعد به این امتحان رسیدگی کنیم. البته که کسی اطمینان نمی‌کرد: «این حيله‌ای است برای اینکه همه را مردود کنند». توده‌ایها هم از این اعتصاب استقبال می‌کردند و به ادامه اعتصاب دامن می‌زدند. کوشش مسئولان بر این بود که ما را متقاعد کنند که برنامه امتحانات را از سر بگیریم. آخرین کوششی که کردند دست به دامان معلم فلسفه شدند. همه ما در

حیات ورزش دارالفنون در انتظار بودیم. چند دقیقه‌ای به آغاز امتحان مانده بود. پنجره‌ای از طبقه دوم باز شد و اوگوست کنت ما در میان چارچوب پنجره، پدیدار شد. سکوت همه را گرفت. او به ساعتش نگاهی کرد با همان طمأنینه همیشگی. سکوت همچنان ادامه داشت. اوگوست کنت با لهجه کرمانی و متکی به آن هاله فلسفی گفت: "آقایان امتحان ۵ دقیقه دیگر شروع می‌شود. کارت‌های شناسائی خود را در دست بگیرید و وارد تالار امتحان شوید." جمله او که تمام شد باز چند لحظه‌ای سکوت بود. همه در انتظار درایت بیشتری بودند. حالا که چنین می‌گفت پس آهسته‌آهسته فریاد اعتراض و مخالفت ازین گوشه و آن گوشه برخاست. اعتراض همه‌گیر شد و در یکدستی خود از ابهت فیلسوف ما چیزی بجا نگذاشته بود.

تا به امتحان برسیم خبردار شده بودیم که فیلسوف ما در یکی از انجمنهای فرهنگی در یکی از کلاسهای مقدماتی به آموزش زبان فرانسه مشغول است. پس آن کتابهای قطور به چه کار می‌آید؟ به دانشگاه تهران که به تحصیل رفتیم فیلسوف ما هم در دانشکده ما رفت‌وآمدی داشت و کم‌کم به شغلی اداری مشغول شد. در دوران سرکوب پس از ۲۸ مرداد، فیلسوف ما به علانیه با مأموران امنیتی همکاری می‌کرد و یکی دو تن از آن نسل دارالفنونها را این چنین به زندان فرستاد. چه تلخ بود تصویر فیلسوفی که می‌شکست و جای خود را به تصویر کارمند اداره‌جاتی مفلوکی می‌داد!

از آن محمد هیچ خبری نداشتیم. چند سال بعد در پاریس بودم که شنیدم در حوالی پارک سنگلج در یک چاقوکشی کشته شده است. نمی‌دانم آن سال دیپلم گرفت یا نگرفت!

آن سال پس از چندین روز رفت‌وآمد و دیدار با وزیر فرهنگ، بالاخره با فاصله یکی دو هفته امتحانات از سر گرفته شد. در این فاصله که نگران هم بودیم که چه می‌شود بوف‌کور به دستم رسید. در آن روزها که با گرمای تابستان تهران همراه می‌شد بالاخره من بوف‌کور را خواندم: برای من بوف‌کور جمله‌جمله بود. ارتباطها مهم نبود. فضا مهم بود. هنوز چنین است. پیرمرد خنزرینری، لکاته، چشمان مورب ترکمنی، مار، معبد لینگام بنارس مرا در دنیای خود گرفتار کرده بودند و از آن پس تصنیف گزیده‌های مست سرگردان در خرابه‌های شهر ری، تصنیف ما هم شده بود:

"بیا بریم که می‌خوریم"

شراب ملک ری خوریم

حالا نخوریم کی خوریم؟"



این یادها را می‌توان با یادهای دیگر بیشتر و بیشتر کرد. این یادها چقدر واقعیت دارد و تا چه اندازه به شناخت تاریخی ما یاری می‌رساند؟

آن وصف من از محیط سیاسی حاکم بر دارالفنون چه واقعیتی دارد؟

از آنچه من گفتم چنین برمی‌آید که آن سال دارالفنون برای نفت می‌لرزید! همه سیاسی بودند! آیا واقعاً چنین بود یا اینکه من دلخواهیهای خود

را جای واقعیات گذاشته بودم؟ در کلاس پنجاه-شصت نفری ما (آیا واقعاً کلاس ما پنجاه، شصت نفر دانش‌آموز داشت؟ از یکی از همکلاسها پرسیدم گفت: چهل نفر بودیم!) شاید فقط یک یا دو نفر وابستگی سازمانی داشتند. پنج‌شش نفری هم پیش از معمول به سیاست علاقمند بودند. بقیه ازین قیدها آزاد بودند. در کلاسهای دیگر هم نمی‌بایست وضع چندان متفاوت بوده باشد، بسیاری می‌خواستند درسشان را بخوانند. این برایشان مهم بود. اما برخی روزنامه هم می‌خریدند و می‌خواندند. پس اینجا هم باید حرفهای شفاهی را نسبت بیشتری داد.

گفتم که ما نسل سینما بودیم. اما مقصود از "ما" را اصلاً معلوم نکردم. پس ممکن است آنچه را گفتم در مورد همه همسالان من در ایران آن سالها صادق بدانند. در حالی‌که هیچ چنین نیست.

سینما در آن موقع، یعنی آغاز دهه چهل میلادی [حدود سالهای بیست ششمی]، در ایران بسیار محدود و معدود بود. تصویر آماری آن سالها را فقط در آمارگیری بانک ملی می‌توان یافت که در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۷ [۱۷-۱۳۱۶] انجام شده. سینما هیچ همه‌گیر نشده است. در سراسر کشور شاید حدود پنجاه‌تایی سینما باشد: ۳۱ سینما در شهرستانها و اما در تهران: آنقدر که من به یاد دارم در تهران یازده سینما وجود داشت اما باید حافظه‌ام درست یاری نکند. ممکن است یکی دو سینما را از قلم انداخته باشم. در ۱۳۱۱ که تهران را سرشماری کردند نوشتند که در تهران

۱۴ سینما وجود دارد. در این سینماها ۴۳ نفر کار می‌کرده‌اند: ۲۲ کارمند و کارگر با استخدام روزانه و ۱۲ نفر با استخدام ماهانه. ۹ نفر هم رؤسا بوده‌اند. در سینماها، در آن سال هیچ زنی کار نمی‌کرده است. به نسل ما که رسید فروشنده بلیت‌ها بیشتر زن بودند. از میان اقلیت‌های مذهبی. برای همین هم اغلب به آنها «مادام» می‌گفتم. اما در هر حال سینما، تفریح همگانی نبود. حتی آنها که از من بزرگتر بودند و پنج‌شش سالی پیش از من به دبستان رفته بودند تعریف می‌کنند که در تهران در حدود سالهای ۱۹۳۶-۲۵ میلادی [۴-۱۳۱۵]، دانش‌آموزان دبستانها را به صف می‌کشیدند و مجاناً به سینما می‌بردند. در تالار دارالفنون. تا در برابر پرده سفید بنشینند و در تاریکی با لذت سینما آشنا شوند. همین فیلم‌های سراسر زدو خورد و معمولی را نشان می‌دادند. و مردی در میان سالن بالا و پائین می‌رفت و نوشته‌های فیلم را بلندبلند می‌خواند تا بینندگان جوان از مایه‌های خردار شوند.

برای او، همه قهرمان‌های مثبت فیلم "آرتیسته" بودند و اول هنرپیشه زن هم "نامزد آرتیسته" بود بعد هم "زددها" بودند و "رئیس زددها" و بالاخره "مضحکه" و دوست "آرتیسته" که ناشیگری می‌کرد و همین باعث می‌شد که او را هنرپیشه کم‌دی بدانند. پس این دنیای خلاصه شده میان آرتیسته‌ها و زددها هم از کلام این گویندگان سینمایی به ما رسیده بود. اصطلاحات آفریده ایشان بود. حتماً آنها بودند که کارتون "cartoon" را "مضحک قلمی" می‌گفتند، اصطلاحی که دکتر خانلری نمی‌شناخت و وقتی من آن را در متنی به کار بردم با آشفته حالی، زشتی آن را به رخم کشید که باید معادل دیگری جستجو کرد!

همه این حرف‌ها برای اینکه در سراسر ایران در آن موقع ۵۰ سالن سینما هم نبوده، بلیت هم قیمتی داشته که در دسترس همه نبوده. پس ما خودمان را باید جزو "Happy few" [اقلیت خوشبخت] بدانیم؛ از مرگومیر نوزادان رهیده بودیم (حدود ۲۰۰ در هزار)، از بیماری‌های واگیر رهیده بودیم، به دبستان راه یافته بودیم، بی‌دغدغه درس خوانده بودیم، به هفت‌هشت سالگی که رسیده بودیم سینما هم می‌رفتیم. به سینماهای معدودی که در یکی دو خیابان مرکزی تهران آن زمان بود. تهران آن زمان جمعیتی هم داشت که به نیم میلیون می‌رسید با ۱۲-۱۴ سینما و با بچه‌هایی که خودمان را امروز «نسل سینما» می‌نامیم. آن دنیای فیلمها، ما را به سادگی رها نکرد. در حول و حوش سال ۱۹۶۰ هر بار که به لندن می‌آمدم همراه با حمید و چندتایی دیگر به سینماهایی می‌رفتیم که هفته‌ای دوبار برنامه‌های یکساعت‌ای داشتند که از اخبار و یکی دو کارتون (cartoon) و فیلم‌های کوتاه مدت تشکیل می‌شد. یکی از آنها بود که یک پرده از همان سربالهای بچگی ما را هم نشان می‌داد. آن سینمای Tottenham court Rd [خیابان توتنهام کورت]، همه ما را هفته‌ای دوبار به داخل تاریکی می‌برد تا قسمتی از قهرمان‌های بچگی خود را ببینیم. بیرون که می‌آمدیم خنده‌های حمید بود و انتظار همگی برای چند روز دیگر....

پس محترمانه بگوئیم که آن قسمت تاریخ شفاهی سینما هم باید با احتیاط تلقی شود.

اصلاً تاریخ شفاهی باید با احتیاط تلقی شود. چرا که سهم تاریخ به‌عنوان علمی از علوم اجتماعی که در جستجوی عینیت است در آن ناچیز است و سهم خاطره به‌عنوان یکی از مظاهر عالی ذهنیت در آن بسیار است. یکی از هم‌دوره‌های ما که در آن سال در دبیرستان دخترانه تهران درس می‌خواند و در همان اعتصاب هم شرکت داشت شرح آن سال‌های زندگی خود را که می‌نویسد فقط در چند جمله‌ای می‌نویسد که "بحران بلوغ ما با بحرانهای سیاسی دوران نفت هم‌زمان می‌شد و هر زمان تظاهراتی بزرگ و درگیری‌هایی با پلیس به وجود می‌آمد. ما در این قضیه نفت نقش ناظر را بازی می‌کردیم. بی‌اینکه متوجه باشیم که این شعارهایی که سر می‌دهیم چه انعکاس‌های نامطلوبی بجا خواهد گذاشت". (۱)

نقش ما چه بوده است؟ نقش نعش بازی می‌کرده‌ایم؟

یکی دیگر از کسانی که آن روزها یکی دو سالی از ما بزرگتر بودند و آن زمان حول و حوش دکتر بقایی فعالیت می‌کردند در خاطرات خود تصویر دیگری از آن سالها به دست می‌دهد سراسر آغشته به اعتقادات مذهبی و در تطابق با آنچه اسلامیان حکومت امروز ایران می‌گویند و می‌خواهند. ما در آن سالها، حضور چندانی از این اعتقادات مذهبی نمی‌دیدیم. کدام عینیت است و کدام ذهنیت؟ (مسعود حجازی: رویدادها و داور: ۱۳۳۹-۳۹، تهران، نیلوفر، ۱۳۵۷، ص ۲۱-۱۵).

در سالهای اخیر این گرایش به خاطره‌گویی و خاطره‌نویسی در جامعه بحران زده ما گسترش فراوان یافته است.

یکی از دلایل آن البته باید جمعیت‌شناختی باشد. ایرانیان بیشتر عمر می‌کنند. اگر تا آغاز قرن، عمر متوسط هموطنان من حدود سی سال بود و در زمان جنگ دوم از چهل سال تجاوز می‌کرد امروز عمر متوسط ایرانیان از ۶۰ سال می‌گذرد. دیروز شصت ساله‌ها نادر بودند امروز هفتاد ساله‌ها زیاد هستند. در میان گروه‌های مرفه، آدم‌های به نود سالگی رسیده هم کم نیستند. آقای خمینی و برادرشان و یا آیت‌الله اراکی که هیچ، تیمسار باتمانقلیچ، سیدمحمدعلی جمال‌زاده و بزرگ علوی را می‌توانیم ذکر کنیم. هرچند که این دو تن آخر را باید از مقوله دیگری دانست. در هر حال ازدیاد پیرسالان، جامعه را از منبع پرخاطره‌ای آگاه کرده است و خاصه که نیمی از افراد این جامعه را کمتر از بیست ساله‌ها تشکیل می‌دهند.

اما این علت جمعیت‌شناختی به تنهایی برای توجیه یادپرستی کفایت نمی‌کند. مطالعات تاریخی که در پیش از انقلاب با بیماری سندیبایی و استناد به "اسناد نویافته" و باز هم "نویافته‌تر" روبرو می‌شد و طبع و نشر "اسناد" را جان‌نشین بررسی‌های تاریخی کرده بود اکنون به "خاطره" روی می‌آورد. برخی در حسرت ایام گذشته به خاطره‌گویی می‌پرداختند و برخی دیگر برای جبران قدرناشناسیها و یادآوری خدمات و مبارزات پیشین. بسیاری هم این همه را با علاقه می‌خوانند تا برای پرسش‌های خود که چرا چنین شد پاسخی یابند. به این ترتیب است که بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی خاطره را به حد اعلا خود رساند. اینجا دیگر یاد جان‌نشین تاریخ می‌شود. بنیاد نشریه‌ای منتشر می‌کند به نام یاد که بحث از خاطره و خاطره‌نویسی و برگزاری مجالس خاطره‌گویی دسته‌جمعی از جمله مطالب آن است. یکی از گردانندگان می‌گوید که باید کلاس خاطره‌نگاری برپا کرد و دیگری اضافه می‌کند که باید «فستیوال خاطره» برگزار شود

(نگاه کنید: "خاطره و خاطرات"، یاد، شماره ۱، بهار ۱۳۶۷ و شماره ۱۳، زمستان ۱۳۶۷). در دفتر ادبیات انقلاب اسلامی اکنون واحد خاطره‌یابی در فعالیت است. این خاطرات در حال تورم، نوعی است از کوشش برای بازنویسی تاریخ.

خاطره‌پرداز خود حاکم بر سخن خویشتن است. از ابتدا که دهان باز می‌کند به‌عنوان صاحب‌نظر، مطلع و متخصص سخن می‌گوید. در صلاحیت او شکی نیست. هرچه می‌گوید مهم است و اهمیت خود او هم در این است که این سخنان را می‌گوید. بر این ترتیب است که دور باطل خاطرات پدید می‌آید: خاطره‌پرداز مهم است چون خاطره دارد و این خاطره‌ها هم مهم است چون به خاطره‌پرداز تعلق دارد.

خاطره‌نویس احتیاج به دقت ندارد. هرچه می‌خواهد دل تنگش می‌گوید. و گاهی که خوش صحبت است خوش هم می‌گوید.

این خاطره‌پردازی چه اعتباری می‌تواند داشته باشد؟ اعتبار اصلی خاطرات بیشتر در این است که خواننده را با خاطره‌پرداز آشنا می‌کند و با نگاهی که به دنیای اطرافش می‌اندازد. اما آنچه در دنیای اطراف گذشته است و می‌گذرد خود بهترین ضابطه است در ارزیابی گفته‌ها و ناگفته‌ها. و تنها بدین‌ترتیب است که خاطره‌نویسی به بازنویسی تاریخ نمی‌انجامد و از سمفونی من فاصله می‌گیرد.

نه خاطره، تاریخ است و نه سند. خاطره تا زمانی که به نقد کشیده نشود فاصله‌ای با *gossip* [وراجی و شایعه‌بافی] ندارد. سند هم به خودی خود تاریخ نیست. زائیده تاریخ است و بسی مشروط به آن. تاریخ علم است و شناخت علمی بر اساس روش و قاعده‌ای به دست می‌آید. خاطره جزء کوچکی از مصالحی است که به کار تاریخ می‌آید. و کار تاریخ با نقد آغاز می‌شود.

xalvat.org



اکنون سخن من به پایان رسیده است. دو نکته را می‌خواستم گفته باشم: ضبط صوت، مورخ نیست. پس همه آنچه را که من گفتم تاریخ نیست. حرفه‌یابی است که آدمی که آن روزها در دارالفنون بوده است از آن زمان به یاد می‌آورد یا می‌خواهد که به یاد بیاورد؟ درست نمی‌دانم. می‌دانم که همه آنچه این سخنها با یاد دوست به یاد آمد: حمید.

آن سال بود که همدیگر را شناختیم. در همان دالانهای دارالفنون. با خنده‌اش و عینکش. از فیروز بهرام آمده بود. آن زمان هم، همچنان که همیشه ماند، با گروهی از دوستان بیشتر رفت‌وآمد داشت. ایرج یزشکنیا هم از آن جمله بود. گاهی کتاب و روزنامه زیر بغلش بود و گاهی دفترهای نت موسیقی. می‌گفتند پیانو می‌زند. می‌گفتند به "ایران کوده" می‌رود و پهلوی می‌خواند و با صادق کیا و محمد مقدم رفت‌وآمد دارد. می‌گفتند می‌نویسد و ترجمه می‌کند. از انگلیسی. فرانسه هم می‌دانست. حمید در کلاس ما نبود. در آن کلاس دیگر بود و جزو بهترینها و اگر نه بهترین آن کلاس بود.

بعدها فهمیدم که محمود هم در همان دارالفنون بود اما من هرگز او را ندیدم. حمید را که چرا. سالهای بعد بود که دوستی ما عمق پیدا کرد اما آشنایی از آن سال شروع شد: آن سالی که او از فیروز بهرام آمد، من از علمیه. همدیگر را در دارالفنون شناختیم. همان سالی که رزم‌آرا

کشته شد، نفت ملی شد، دکتر مصدق به حکومت رسید، هدایت خودکشی کرد و ما فهمیدیم که در این آشفتگی یک سال پیر شدیم. در این میان آنچه دستمان را می‌گیرد، دوستی هاست. همین.

پاریس - اردیبهشت ۱۳۷۷

بی‌نویس:

نگ:

Shusha Guppy. *Jardin a Tehran: Une enfance dans la Perse d'avant-hier* Un. Paris, ۱۹۸۸, p. 288.

بعد/تحریر: اکنون که این متن را برای چاپ در اختیار مجله نگین می‌گذارم فرصتی پیش آمد تا با دوستم محمود هم از یادهای آن سال دارالفنون سخن بگویم. محمود گفت که "آن سال من در دارالفنون نبودم چرا که ششم طبیعی را در دبیرستان البرز می‌خواندم." پس آن سال، اصلاً او در دارالفنون نبوده است و من هم نمی‌توانستم او را در آنجا دیده باشم! از یاد تا واقعیت راه باریک و درازی است.

تیر ۱۳۷۸



